تصویر ابو عبدالرحمن الکردی

# لطایف الطوایف (۲)



گردآوری: رحمت ا.. رضایی

# لطایف الطوایف (۲)

گردآوری: رحمت الله رضایی
ویراستار: سیده زینب جوادی

انتشارات خلاق

سرشناسنامه : فخرالدین صفی، علی بن حسین، ۸۶۸ ـ ۹۳۹ ق.
عنوان قراردادی : لطایف الطوایف. برگزیده
عنوان و نام پدیدآور : لطایف الطوایف /گردآوری رحمت‌الله رضایی
ویراستار سیده زینب جوادی
مشخصات نشر : تهران: خلاق، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۱۱۲ ص.
شابک : ج(۱) ۵ـ۲۱ـ۵۹۲۰ـ۶۰۰ـ۹۷۸
: ج(۲) ۲ـ۲۲ـ۵۹۲۰ـ۶۰۰ـ۹۷۸
وضعیت فهرستنویسی : فیپا
موضوع : طنز فارسی ـ ـ قرن ۱۰ق.
موضوع : لطیفه‌های فارسی ـ ـ قرن ۱۰ ق.
شناسنامه افزوده : رضایی، رحمت الله، ۱۳۶۳گردآورنده
رده بندی کنگره : PIR ۶۰۴۶ /ل۶۰۱ ۱۳۸۹
رده بندی دیویی : ۸فا۷/۴
شماره کتابشناسی ملی : ۲۱۲۲۶۰۹









**نشر خلاق با همکاری انتشارات پل**

**نام کتاب: لطایف الطوایف (۲)**

**گردآوری: رحمت الله رضایی**

**ویراستار: سیده زینب جوادی**

**شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه چاپ: سجده**

**نوبت چاپ: اول ۱۳۹۱ شابک: ۲ـ۲۲ـ۵۹۲۰ـ۶۰۰ـ۹۷۸**

**مرکز پخش: بوک شاپ، خیابان انقلاب، خ دانشگاه، تقاطع لبافی، پ ۱۰۲**
**تلفن مرکز پخش: ۲۰ ـ ۶۶۴۷۷۳۱۹**

**دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان لبافی، بین خیابان دانشگاه و فخررازی**
**پلاک ۱۷۴، طبقه ۲، واحد ۴ تلفن: ۶۶۴۶۹۶۰۸ ـ ۶۶۹۵۹۹۷۱**

**قیمت: ۲۵۰۰ تومان**

# فهرست مطالب

## ▣ مقدمه

«فخرالدین علی بن مولانا حسین الکاشفی» متخلص به «صفی» نویسنده‌ی خوش ذوق کتاب «لطایف الطوایف» است که در قرن نهم و دهم هجری قمری می‌زیسته است.

فخرالدین علی صفی در حدود سال هشتصد و شصت و هشت هجری قمری در شهر «هرات» به دنیا آمد و بعد از این که تحصیلات مقدماتی و علوم اسلامی را نزد پدرش «کمال‌الدین حسین واعظ کاشفی» یادگرفت، به شاعری و نویسندگی اشتغال پیدا کرد.

او یکی از پیروان فرقه‌ی «نقشبندیه» منسوب به خواجه «بهاءالدین نقشبند» بود و به خاطر این که به بزرگان این فرقه لقب «خواجه» می‌دادند، این فرقه به «سلسله خواجگان» هم معروف است.

ارتباط فخرالدین علی صفی با فرقه‌ی نقشبندیه باعث ازدواج او با دختر «خواجه محمد اکبر» معروف به «خواجه کلان» شد. خواجه محمد کلان مرد ادیب و دانشمندی بود که دختر دیگرش همسر جامی، شاعر

معروف قرن نهم بود.

کتاب لطایف الطوایف یکی از مهمترین آثار فخرالدین علی صفی است که حاوی داستان‌ها، لطیفه‌ها و سخنان بامزه و ظریفی است که خیلی از آنها حتی تا امروز در بین مردم رواج دارد. این کتاب در چهارده باب نوشته شده است که هر کدام از این باب‌ها از چند فصل تشکیل می‌شود. مؤلف این کتاب در ابتدا سخنان لطیفی از پیامبر اکرم(ص) را با دیگران نقل می‌کند و در فصل‌های بعد سخنان و داستان‌های لطیف امامان شیعه را می‌نگارد و بعد از آن حکایت‌ها و لطیفه‌های عبرت‌آمیزی از پادشاهان و وزیران و واعظان و همین طور قاضیان و حکیمان و طبیبان و شاعران و بخیلان را نقل می‌کند.

بیشترین بخش‌های لطایف الطوایف را نکته‌های ادبی تشکیل می‌دهد که نکته‌های آن یا اشاره به آیاتی از قرآن مجید است و یا استفاده از تناسب کلمات و بازی با الفاظ که با ظرافتی خاص بیان شده است.

مطالب این کتاب داستان‌هایی است که در طول قرن‌ها به وجود آمده و مؤلف به منظور خاصی آن را از میان کتب قدیمیان جمع آوری کرده و همین‌طور اطلاعات و آگاهی‌ها زمان خود را به آن اضافه ساخته است. این کتاب گنجینه‌ای پر از امثال و حکم و نوادر و موعظه‌ها و لطیفه‌ها و ظرافت‌هایی است که شعرا و نویسندگان و خطیبان در گفتگوها و نوشته‌های خود به آنها نیاز زیادی دارند. به گفته‌ی مرحوم «احمد گلچین معانی» که در سال هزار و سیصد و سی و شش این کتاب را از روی نسخه‌های خطی جمع آوری و تصحیح کرده است، برای مبتلایان به امراض

عصبی و روانی داروی شفابخشی است که به آسایش فکر و آرامش خاطرشان کمک‌های مؤثری خواهد کرد.

فخرالدین صفی غیر از کتاب لطایف‌الطوایف، پنج کتاب دیگر نیز تألیف کرده است که نام‌های آنها از این قرار است:

۱ـ رَشحات عین الحیات: این کتاب در سال نهصد و نه هجری قمری نوشته شده و موضوع آن در احوال سلسله نقشبندیه می‌باشد که در هند به چاپ رسیده و «محمد بن محمد بن شریف» هم آن را به ترکی ترجمه کرده است.

۲ـ انیس عارفین: کتابی در موعظه و نصیحت و تفسیر بعضی از آیات و احادیث و قصه‌ها می‌باشد که مؤلف آن را در اواخر عمرش نگاشته است.

۳ـ منظومه‌ی محمود و ایاز: که بر وزن لیلی و مجنون نظامی سروده شده است.

۴ـ حرز الامان من فتنة‌الزمان: در خواص آیات و حروف مقطعه قرآنی.

۵ـ کشف الاسرار: که خلاصه و شرح کتاب اسرار قاسمی تألیف پدرش مولانا حسین واعظ است که آن هم در هند چاپ شده است.

مجموعه‌ای که پیش رو دارید، گلچینی از داستان‌های زیبای این کتاب است که به فرا خورده‌ی سنی نوجوانان انتخاب شده است و گردآورنده‌ی آن امیدوار است خواندن داستان‌های زیبای این کتاب، پلی به سوی آشنایی با این کتاب زیبا و خواندنی باشد.

# داستان یکم

## « مرد نترس »

«حجاج بن یوسف ثقفی» کسی است که نامش مثال ظلم و ستم برای عرب‌ها می‌باشد. او در مدت بیست سالی که حاکم حجاز و عراق بود، ظلم و ستم بسیاری کرد و مردم بسیاری را به قتل رساند.

«طاووس یمانی» یکی از فقهای عصر حجاج می‌گوید: «یک روز مرد یمنی را دیدم که پیش حجاج بن یوسف ایستاده بود و با او مناظره می‌کرد و سؤال‌های او را مردانه و بدون هیچ ترسی جواب می‌داد.»

حجاج از آن مرد یمنی احوال برادر خود را پرسید که در ولایت یمن حاکم بود. حجاج که فکر می‌کرد تا آن لحظه مرد یمنی او را نشناخته و نمی‌داند که حاکم یمن برادر اوست، از او پرسید: «ای مرد، احوال محمد بن یوسف که حاکم شهر شماست چگونه است؟»

مرد یمنی گفت: «او مردی بسیار چاق و شکم گنده و تر و تازه است.»

حجاج گفت: «منظورم بدن او نبود، منظورم این بود که آیا او مرد عادل و باانصافی است یا نه؟»

مرد یمنی گفت: «او انسان بی‌رحم، ظالم، فاسق، فاجر، سنگدل و خدا نترس است.»

حجاج گفت: «اگر او این گونه است چرا شکایتش را پیش بزرگ‌تر از او نمی‌برید تا ظلم او را از شما دفع کند و نجاتتان دهد؟»

مرد یمنی گفت: «آن کس که از او بزرگ‌تر است، هزار بار از او ظالم‌تر و بدتر است.»

حجاج گفت: «آیا مرا می‌شناسی؟»

مرد یمنی گفت: «بله، تو حجاج بن یوسف، همان مرد ظالمی هستی که برادر حاکم شهر ماست.»

حجاج گفت: «آیا از من نترسیدی که این سخنان درشت را در مورد من و برادرم گفتی؟»

آن مرد گفت: «هر که از خدا بترسد از غیر او نمی‌ترسد و هر که حق گوید، به باطل فکر نمی‌کند.»

حجاج گفت: «به نظر تو از بین قبایل عرب کدام قبیله از همه بهتر است؟»

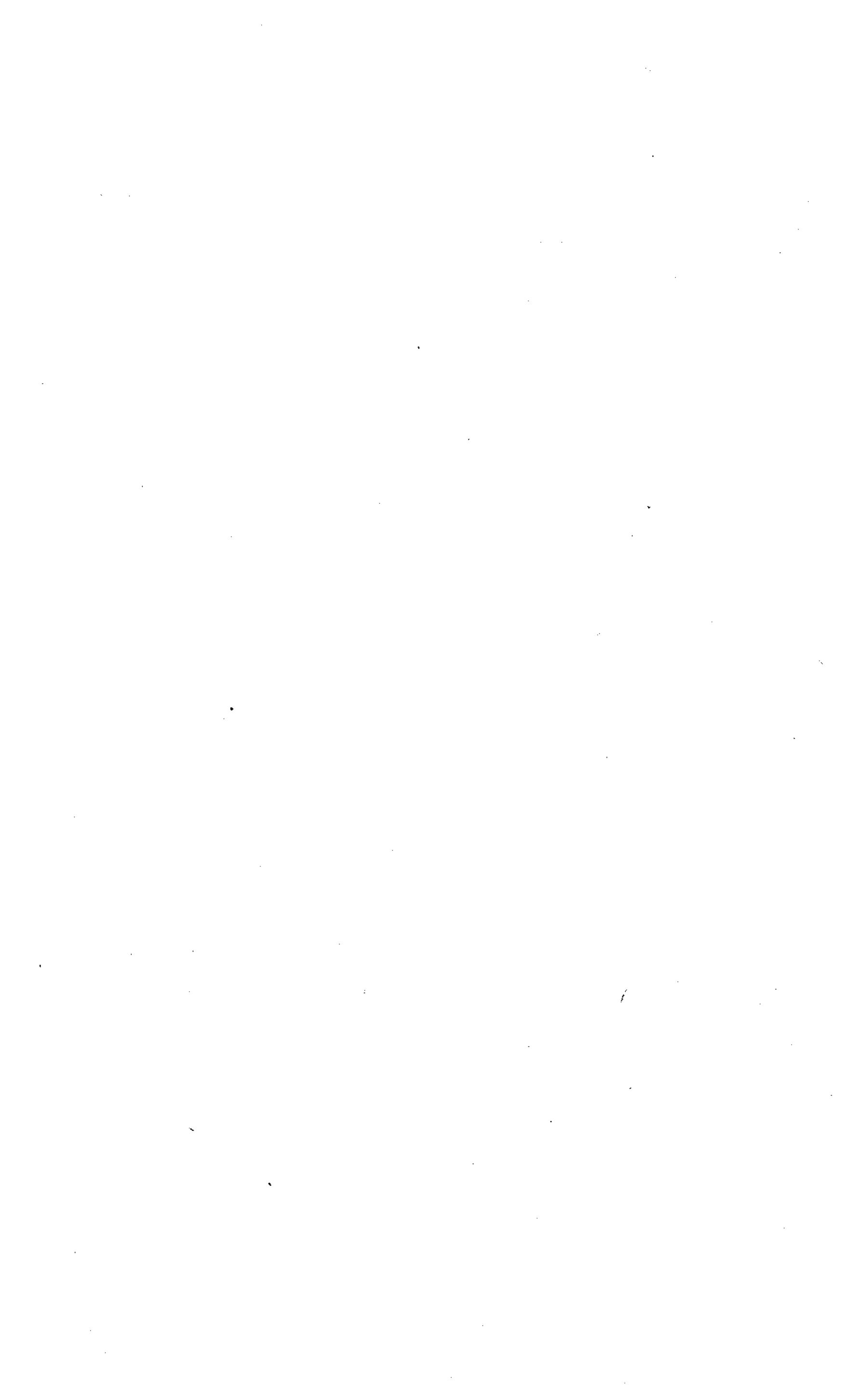
مرد یمنی گفت: «بنی هاشم، زیراکه پیامبر اسلام از آن قبیله بود.»

سپس حجاج گفت: «حالا به نظر تو کدام قبیله از همه بدتر است؟»

مرد یمنی گفت: «قبیله‌ی ثقیف که تو و برادرت از آن قبیله‌اید.»

حجاج که از شجاعت آن مرد خوشش آمده بود، دستور داد تا به او ده

هزار درهم دادند و سپس رو به طاووس کرد و گفت:«ای طاووس، این مرد از آن گروهی است که خداوند در وصف آنها فرموده: «یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافونَ لومة لائم»، «یعنی در راه خدا جهاد می‌کنند و از ملامت هیچ ملامت کننده‌ای نمی‌ترسند.»



## داستان دوم

### « یعقوب لیث و مرد ثروتمندی که فقیر شد »

«یعقوب لیث صفاری» بنیانگذار سلسله‌ی صفاریان است که قبل از این که به سلطنت برسد مردی فقیر و محتاج بود.

او در ابتدای راه یکی از ثروتمندان سجستان را مؤاخذه کرد و تمام سرمایه و ثروت او را گرفت، طوری که آن مرد ثروتمند به نان شبش محتاج شد و بسیار فقیر گشت.

بعد از چند سال وقتی که یعقوب لیث به پادشاهی ایران رسید، آن مرد پیش او آمد و یعقوب از او پرسید:«حال امروز تو چگونه است؟»

آن مرد که معلوم بود مرد نکته سنج و حاضر جوابی است با کنایه گفت: «حال امروز من مثل حال دیروز توست!»

یعقوب لیث دوباره پرسید: «مگر دیروز، حال من چگونه بود؟»

آن مرد جواب داد: «مثل حال امروز من.»

یعقوب از این جواب رندانه و پر از کنایه‌ی آن مرد ناراحت شد و برای چند لحظه سرش را به پایین انداخت و بعد از کمی فکر کردن فهمید که حق با آن مرد است و به خاطر همین حرف، او را تحسین کرد و تمام اموالش را به او برگرداند.

## داستان سوم

### « پیرزن و هارون الرشید »

در زمان «هارون الرشید» خلیفه‌ی عباسی، جوانی را به جرم دزدی دستگیر کردند و پیش هارون الرشید بردند. بعد از اثبات دزدی جوان، هارون الرشید دستور داد تا دستش را ببرند. پیرزنی که مادر آن دزد و بود، پیش هارون الرشید آمد و گفت: «ای خلیفه، چرا دستی را که خدای بزرگ آن را آراسته می‌بری؟»

هارون گفت: «من به حکم خدا این کار را انجام می‌دهم واز خدا می‌ترسم که در اجرای حدود شرعی که از دستورات خداست سستی و کوتاهی کنم.» سپس هارون به جلاد دستور داد که دست آن جوان را ببرد.

پیرزن گفت: «ای خلیفه‌ی مؤمنین، تمام روزی من از در آمد دست‌های اوست، اگر دست او را ببری نان مرا هم قطع می‌کنی.»

هارون گفت: «دستش را ببرید که اگر این حد را بر او جاری نکنیم از

جمله‌ی گناهکاران باشم.»

پیرزن گفت: «ای خلیفه، این گناه را هم جزء یکی از همان گناهانی محسوب کن که هر شب و روز به خاطر آن از خدا توبه می‌کنی.»

خلیفه از آن سخن بسیار خوشش آمد و آن پسر گناهکار را به پیرزن بخشید.

## داستان چهارم

### « زن شجاع و حجاج »

آورده‌اند که گروهی از مردم بر علیه ظلم و ستم حجاج بن یوسف ثقفی شورش و اعتراض کردند، مأموران حجاج گروهی از آنها را دستگیر کردند. در میان آن مردم زنی بود که مأموران او را هم دستگیر کرده و نزد حجاج آوردند.

حجاج، بعد از این که به مردان حسابی بد و بیراه گفت، رو به آن زن کرد و تا دلش می‌خواست با بی‌شرمی به او تندی کرد. زن سرش را پایین انداخت و چشمش را به زمین دوخت و نه جواب حجاج را می‌داد و نه به حجاج نگاه می‌کرد.

یکی از حاضران به آن زن گفت: «مگر نمی‌بینی که امیر با تو سخن می‌گوید؟ چه‌قدر بی‌شرم و بی‌ادب هستی که از او روی برگردانده‌ای.»

زن گفت: «من از خدای بزرگ شرم دارم به کسی نگاه کنم که خداوند

به او نگاه نمی‌کند.»

حجاج گفت: «از کجا می‌گویی که خداوند به من نگاه نمی‌کند.»

آن زن گفت: «از آن جا که اگر به تو نگاه می‌کرد تو این چنین ظالم و ستمگر نبودی.»

حجاج گفت: «حرف‌های این زن راست و درست است.»

سپس به او هزار درهم داد و او را به قبیله‌اش فرستاد.

## داستان پنجم

### « عرب زشت روی »

عربی بی‌نهایت زشت روی به خانه‌ی امام حسن(ع) آمد و سر سفره‌ی غذای ایشان نشست. او آن‌قدر گرسنه بود که با اشتهای تمام و بدون هیچ تعارف و خجالتی هر چه روی سفره بود خورد.

از آن جا که امام حسن(ع) بسیار مهربان و مهمان‌نواز بود، با دیدن این رفتار لبخندی بر لبانش نقش بست و از او سؤال کرد: «ای مرد عرب، آیا مجردی یا متأهل؟»

مرد عرب گفت: «متأهل.»

امام حسن(ع) پرسید: «چند فرزند داری؟»

عرب زشت رو گفت: «هشت دختردارم که من از تمام آنها زیباترم اما آنها از من بیشتر می‌خورند.»

امام از این شوخی مرد عرب خندید و از آن جا که یکی از القاب امام

حسن(ع) کریم اهل بیت است، به آن مرد ده هزار درهم داد و گفت: «این پول سهم تو و همسر و هشت دخترت است، آن را خرج زندگی‌ات کن.»

## داستان ششم

### « مکان با برکت »

روزی حجاج بن یوسف ثقفی از مکانی عبور می‌کرد، عربی مستمند سر راه حجاج را گرفت و از او تقاضای کمکی کرد. حجاج بدون این که تقاضای او را برآورده کند، او را از پیش خود راند و به سمت دیگری رفت. مرد عرب بسیار پر رو بود و از حجاج که در ظلم و ستم بی‌نظیر بود اصلا نمی‌ترسید. او تصمیم گرفت دوباره سر راه حجاج را بگیرد و ازاو تقاضای کمک کند. سپس حجاج را متوقف کرد و وقتی که حجاج به محل دیگری رفت، دوباره سر راه او را گرفت و تقاضایش را مطرح کرد.

حجاج با دیدن آن مرد گفت: «ای عرب لجوج، حتماً باید با شمشیر جواب تو را بدهم؟ مگر تو همان شخصی نیستی که در فلان مکان از من چیزی خواستی و من تو را از خود راندم؟ چرا باز آمدی؟»

عرب گفت: «درست است، من همان عرب هستم اما مکان با مکان

فرق دارد، بعضی از مکان‌ها مبارک هستند و بعضی از مکان‌ها شوم. آن مکان که من از تو تقاضای کمک کردم و تو مرا از خود راندی، معلوم بود که برای من شوم بود. اما امیدوارم این مکان برای من مبارک باشد و تو به من کمک کنی.»

حجاج از این سخن مرد عرب خندید و به او کمک کرد.

## داستان هفتم

### « نگاه در آتش جهنم »

«فضل بن ربیع» که بعد از «یحیی بن خالد» وزارت دربار «هارون الرشید» را عهده دار بود چنین می‌گوید: «روزی در مجلس هارون الرشید، شخصی نامه‌ای به من داد و گفت پنهان از چشم دیگران آن را بخوان. من آرام و بی‌صدا نامه را باز کردم و مشغول خواندن آن بودم. عربی در کنار من نشسته بود که بی‌ادبانه با گوشه‌ی چشمش در نامه نگاه می‌کرد.

من به آن مرد گفتم: «ای مرد، به چه چیزی نگاه می‌کنی؟ آیا نمی‌دانی که این کار، کار خوبی نیست؟»

مرد عرب با دستپاچگی گفت: «راستش را بخواهی من حدیثی خواندم که هر کس بدون اجازه در نامه‌ی برادر مؤمن خود نگاه کند، انگار در آتش جهنم نگاه می‌کند، برادران و پدر من مرده‌اند و می‌خواستم بدانم که هر یک در کدام طبقه‌ی جهنم قرار دارند!»

فضل بن ربیع گفت: «من از جواب آن مرد عرب خندیدم و خلیفه وقتی خنده‌ی مرا دید ماجرا را از من پرسید. وقتی ماجرا را برای خلیفه توضیح دادم، او نیز بعد از شنیدن آن حسابی خندید.»

## داستان هشتم

### « حجاج و مرد شتربان »

روزی «حجاج بن یوسف ثقفی» برای شکار به بیرون از قصر رفت. او در تعقیب شکاری بود که ناگهان از لشکرش دور افتاد و گرسنه و تشنه خود را بر بالای تپه‌ای رساند تا لشکرش او را ببیند.

وقتی حجاج از آن بالا به اطراف نگاه می‌کرد، چشمش به مرد عربی افتاد که در کنار چشمه‌ای مشغول جدا کردن حشرات از لباس خود بود و شتران زیادی دور او می‌چریدند. وقتی چشم شتران به لباس‌های براق حجاج افتاد، رم کردند و از کنار چشمه دور شدند. مرد عرب سرش را بالا کرد و با خشم گفت: « کیست که در این بیابان با جامه‌های درخشان آمده است که لعنت خدا بر او باد؟»

حجاج هیچ جوابی نداد و پیش آن مرد رفت و گفت: «السلام علیک و رحمةُ الله و برکاتهُ.»

مرد عرب گفت: «لٰا علیکَ السلام و لٰا رَحمةُ الله و لٰا برکاتهُ.»

حجاج اعتنایی به جواب بی‌ادبانه‌ی مرد عرب نکرد و از او آب طلبید.

مرد عرب گفت: «مگر من خادم تو هستم که به تو آب بدهم؟ خودت از اسب پایین بیا و با خواری و ذلت از چشمه آب بنوش.»

حجاج پایین آمد و آب خورد و دوباره سوار اسبش شد. سپس به آن مرد گفت: «ای مرد اعرابی، بهترین فرد در جهان در نظر تو کیست؟»

مرد عرب گفت: «به کوری چشم تو، محمد رسول الله(ص) در نظر من بهترین شخص است.»

حجاج پرسید: «نظرت در مورد علی بن ابیطالب چیست؟»

مرد عرب گفت: «از کرم و بزرگواری، نام او در دهان نمی‌گنجد، او به کوری چشم تو جانشین و برادر پیغمبر(ص) است.»

حجاج دوباره پرسید: «در مورد عبدالملک بن مروان چه نظری داری؟»

اعرابی هیچ جوابی نداد.

حجاج گفت: «جواب مرا بده.»

مرد عرب گفت: «مرد بدی است.»

حجاج پرسید: «چرا؟»

مرد عرب گفت: «چون او خطایی کرده است که از مشرق زمین تا مغرب پر از ظلم و ستم شده است.»

حجاج پرسید: «آن خطا چیست؟»

مرد عرب گفت: «خطایش این است که فاسق بدکار ظالمی را بر

مسلمانان امیر کرده است.»

حجاج چیزی نگفت، تا این که ناگهان مرغی پرید و آوازی سر داد. مرد عرب با دیدن این صحنه رو به حجاج کرد و گفت: «ای مرد، حالا تو بگو ببینم که هستی؟»

حجاج در جواب گفت: «چرا این سؤال را می‌پرسی؟»

مرد عرب گفت: «این پرنده به من خبر داد که لشکری می‌رسد که تو رییس آنها هستی.»

آن مرد مشغول حرف زدن بود که ناگهان لشکریان حجاج از راه رسیدند و به او سلام کردند. مرد عرب وقتی این صحنه را دید، رنگ از رخسارش پرید. حجاج دستور داد تا شتران او را دست کسی بسپارند و او را همراه خود به قصر ببرند.

فردای آن روز، حجاج آن مرد را به حضور طلبید. مرد عرب وقتی چشمش به حجاج بن یوسف ثقفی افتاد، گفت: «السلام علیک و رحمةُالله و برکاتهُ.»

حجاج گفت: «من مثل تو نیستم که جواب تو را آن گونه که تو دیروز به من دادی بدهم.»

سپس گفت: «علیک السلام و رحمةُ اللهِ و برکاتهُ.»

سپس حجاج گفت: «آیا غذا می‌خوری؟»

مرد گفت: «غذا مال توست، اگر اجازه بدهی می‌خورم.»

حجاج اجازه داد. آن مرد عرب پیش حجاج نشست و بسم الله گفت و قبل از شروع به غذا خوردن گفت: «ان شاءالله که آنچه بعد از غذا خوردن

پیش آید خیر باشد.»

حجاج از شنیدن این جمله خندید و به حاضران گفت: «آیا می‌دانید که دیروز این شخص به من چه گفته است؟»

مرد عرب بلافاصله گفت: «یا امیر، سرّی را که دیروز بین من و تو گذشت، امروز آن را فاش نکن.»

بعد از آن حجاج کمی صبر کرد تا مرد عرب غذایش را خورد و به او گفت: «ای مرد عرب، تو اجازه داری یکی از این دو راه را انتخاب کنی، یا پیش من باش تا تو را از یاران خود کنم یا این که تو را پیش عبدالملک‌بن مروان می‌فرستم، و از آنچه به او گفته‌ای او را با خبر می‌کنم.»

مرد عرب گفت: «ان شاءالله راه سومی نیز وجود دارد؟»

حجاج گفت: «آن راه چیست؟»

مرد عرب گفت: «راه سوم این است که بگذاری من به سلامت به دیار خود بروم و دیگر نه تو مرا ببینی و نه من تو را.»

حجاج از این سخن مرد عرب دوباره خندید و دستور داد تا به او هزار درهم پاداش بدهند. سپس او را به قبیله‌اش برگرداند تا پیش شترهایش برود.

# داستان نهم

## « خلیفه و مرغ بریان »

روزی عرب صحرانشینی وارد قصر خلیفه شد و آن زمان وقت غذا خوردن خلیفه بود. آشپزها برای او برهی بریانی آورده بودند. خلیفه می‌خواست شروع به خوردن غذا کند که با دیدن مرد عرب به او هم تعارف کرد تا در کنارش بنشیند و غذا بخورد.

عرب بیابان نشین از آن جا که راه بسیاری را آمده بود و حسابی گرسنه بود، بدون هیچ تعارفی شروع به خوردن برهی بریان کرد و با حرص و ولع آن را می‌خورد. خلیفه با دیدن این صحنه خواست با او شوخی کند. سپس به عرب گفت: «ای مرد، تو را چه شده است؟ آن چنان که تو این بره را از هم می‌کنی و گوشتش را می‌خوری، گویا پدرش تو را شاخ زده است؟»

عرب بیابان نشین در همان حال که دهانش پر از غذا بود، در جواب خلیفه گفت: «ای خلیفه، من هیچ مشکلی ندارم و فقط کمی گرسنه هستم.

اما تو آن چنان آرام نشسته‌ای و به این بره‌ی بریان نگاه می‌کنی که انگار مادرش تو را شیر داده است؟»

خلیفه از این سخن عرب بیابان نشین بسیار خندید و وقتی فهمید که او وضع مالی خوبی ندارد، به خاطر کمک به او هزار درهم به آن عرب بیابان نشین انعام داد.

## داستان دهم

### « جواب دندان شکن »

روزی برای یک مرد عرب مشکلی پیش آمده بود، او پیش خلیفه رفت تا مشکلش را با او در میان بگذارد.

آن روز حال خلیفه اصلاً خوب نبود و از موضوعی ناراحت بود، به همین دلیل وقتی که درخواست مرد عرب را شنید، با او بدرفتاری کرد و به او جواب سر بالا داد.

مرد عرب وقتی از کمک خلیفه ناامید شد، به او گفت: «ای خلیفه قسم به خدا که خداوند به تو چیزی داده که به دوست خود محمد مصطفی(ص) نداده است.»

خلیفه فریاد زد و گفت: «ای ملعون، چرا کفر می‌گویی.»

مرد عرب گفت: «حرفم راست و درست است چرا که خداوند به پیامبر(ص) اخلاق نیکو کرامت کرده و در عوض آن به تو اخلاق تنگ و

بدی داده است. پس راست گفتم که خداوند آنچه به تو داده به دوست خود نداده.»

خلیفه تحت تأثیر آن حرف قرار گرفت و مشکل آن مرد عرب را حل کرد.

# داستان یازدهم

## « اصمعی و هارون الرشید »

«اصمعی» یکی از بزرگان علم در دوره‌ی هارون الرشید بود. او روزی در کنار هارون الرشید مشغول فالوده خوردن بود که ناگهان اصمعی گفت: «ای پادشاه؛ بسیاری از مردم عرب هستند که نه تنها فالوده نخوردند بلکه حتی اسمش را هم نشنیده‌اند.»

خلیفه گفت: «آیا می‌توانی برای این حرف خود شاهدی هم بیاوری؟»

اصمعی گفت: «من برای شما شاهد می‌آورم و به شما ثابت می‌کنم که هنوز افراد زیادی هستند که نمی‌دانند فالوده چیست. اما ای خلیفه باید در عوض آن به من هزار دینار طلا بدهی.»

خلیفه هم قبول کرد. چند روز بعد خلیفه برای شکار بیرون از شهر رفت و در این سفر اصمعی هم همراه او بود. خلیفه در آن جا مرد عرب را دید که از دل صحرا به سمت آنها می‌آید. او به اصمعی گفت: «برو و آن

مرد عرب را پیش من بیاور.»

اصمعی پیش آن مرد عرب رفت و به او گفت: «امیرالمؤمنین می‌خواهد تو را ببیند.»

مرد عرب گفت: «آیا منظورت هارون الرشید است؟»

اصمعی گفت: «بله.»

مرد عرب گفت: «آیا او امیر مؤمنان است؟»

اصمعی گفت: «بله.»

مرد عرب گفت: «اما من او را به عنوان امیر مؤمنان قبول ندارم چون او خودش اصلاً مؤمن نیست.»

اصمعی با شنیدن این حرف ناراحت شد و آن دو با هم درگیر شدند. مرد عرب چون قد و قامتی بلندتر وقوی‌تر داشت، وقتی با اصمعی درگیر شد توانست او را حسابی کتک بزند و خلیفه با دیدن این صحنه پیوسته می‌خندید.

بعد از آن مرد عرب یقه‌ی اصمعی را جمع کرد و او را پیش خلیفه آورد و گفت: «یا امیر المؤمنین داد مرا از این فرد بستان که او به من دشنام داده است.»

هارون الرشید بدون هیچ تحقیقی به اصمعی گفت: «ده درهم به این مرد بده.»

خلیفه که از آن مرد عرب خوشش آمده بود، او را به خیمه‌اش دعوت کرد. وقتی که مرد عرب به خیمه‌ی خلیفه رفت، با دیدن آن همه زیبایی حیران شد و به خلیفه گفت: «السلام علیک یا الله.»

خلیفه دوباره از این حرف حسابی خندید و سپس گفت: «خاک بر سرت خاموش باش! چرا کفر می‌گویی؟»

مرد عرب که حواسش نبود چه می‌گوید، حرفش را تصحیح کرد و دوباره گفت: «السلام علیک یا نبی الله.»

خلیفه دوباره به او گفت: «وای بر تو ای نادان، هیچ می‌دانی چه می‌گویی؟»

یکی از حاضران که که متوجّه شد زبان مرد عرب از حیرت و ترس بند آمده است، گفت: «بگو السلام علیک یا امیرالمؤمنین.»

مرد عرب بلافاصله گفت: «السلام علیک یا امیر المؤمنین.»

خلیفه جوابش را داد و سپس او را بر سر سفره نشاند. در سر سفره، غذاهای گوناگونی بود که مرد عرب از همه‌ی آن غذاها خورد. اصمعی وقتی طرز غذا خوردن مرد عرب را دید، پیش خلیفه رفت و گفت: «من گمان کنم که این مرد عرب تا به حال فالوده ندیده باشد.»

خلیفه گفت: «امتحانش کن.» سپس دستور داد تا فالوده بیاورند. او به مرد عرب فالوده تعارف کرد تا بخورد. مرد عرب فالوده را خورد، طوری می‌خورد که انگار در عمرش فالوده نخورده است.

خلیفه از او پرسید: «این چیست که می‌خوری؟»

مرد عرب گفت: «قسم به خدایی که به تو این همه سلطنت داده، من نمی‌دانم این چه چیزی است، اما خدا در قرآن فرموده است: «وفاکهةٌ و نَخلُ و رُمان» یعنی میوه و خرما و انار. من میوه را دیده‌ام و خرما هم نزدیک ماست اما انار را ندیده‌ام و فکر می‌کنم این انار باشد! با گفتن این

حرف، خلیفه و اطرافیانش حسابی خندیدند.

اصمعی در همان حال به خلیفه گفت: «ای خلیفه، باید به جای هزار دینار، به من دو هزار دینار طلا بدهی.»

خلیفه گفت: «برای چه؟»

اصمعی گفت: «به خاطر این که مرد عرب این قدر عقب افتاده است که نه تنها نمی‌داند فالوده چیست، بلکه تا به حال انار هم نخورده است.»

خلیفه از این حرف اصمعی خندید و دستور داد تا به اصمعی دو هزار دینار طلا و به مرد عرب هزار درهم پول بدهند.

## داستان دوازدهم

### « عرب و محکمه‌ی قاضی »

روزی مرد عربی به عنوان شاهد به دادگاه رفت و نزد قاضی بر چیزی شهادت داد. متهم می‌خواست که شهادت او را رد کند رو به قاضی کرد و گفت: «ای قاضی، این مرد عرب که برای شهادت به دادگاه آمده است، طلا و نقره‌ی بسیاری دارد و با این که وضع مالی‌اش خوب است، اصلاً به حج نرفته است پس شهادت او درست نیست و تو نباید او را به عنوان شاهد قبول کنی.»

مرد عرب گفت: «ای قاضی، دروغ می‌گوید من در فلان تاریخ به حج مشرف شدم و اعمال حج را به جا آوردم.»

قاضی که مرد زرنگی بود از او پرسید: «اگر راست می‌گویی به من بگو زمزم کجاست؟»

مرد عرب گفت: «او پیرمردی با صفاست که همیشه در کنار عرفات

نشسته است!»

قاضی گفت: «ای نادان، زمزم نام چاهی است که از او آب می‌کشند و عرفات هم نام صحرایی است.»

عرب تا این حرف را از قاضی شنید، گفت: «خوب در آن تاریخ که من به مکه مشرف شدم، هنوز آن چاه را نکنده بودند و عرفات باغی بود که در و دیوار داشت!»

با این حرف مرد عرب، قاضی و اطرافیان او حسابی خندیدند و فهمیدند که او دروغگویی بیش نیست.

## داستان سیزدهم

### « مردی که می‌خواست با عجله نماز بخواند »

عربی با عجله به مسجد آمد که نماز بخواند. اتّفاقاً در مسجد نماز جماعت بر پا بود و او به امام جماعت اقتدا کرد.

پیش نماز بعد از سوره‌ی حمد، سوره‌ی نوح را آغاز کرد و وقتی به این آیه رسید: «اِنّا ارسَلنا نوحُ»[1] یعنی ما نوح را فرستادیم، بقیه‌ی آیه از یادش رفت.

پیش‌نماز همین‌طور مشغول فکر کردن بود که عرب عجول سکوت را شکست و با صدای بلند گفت: «ای امام جماعت؛ اگر نوح نمی‌رود کسی دیگر را بفرست و این قدر ما را منتظر نگذار!»

---

۱ـ آیه ۱، سوره‌ی نوح



# داستان چهاردهم

## « عرب و مرد خسیس »

عربی بیابان نشین، گرسنه از صحرا آمد و بر لب چشمه‌ی آبی رسید. بعد از چند دقیقه مردی را دید که از راه آمد و کیسه‌ای که درونش پر از گوشت بود از پشتش به زمین گذاشت و سر آن را باز کرد و مشغول خوردن نان و گوشت شد.

آن عرب بیابان گرد که بسیار گرسنه بود، با دیدن نان و گوشت نزدیک آن عرب تازه وارد رفت و روبرویش نشست.

آن مرد میان غذا خوردن وقتی سرش را بالا کرد، متوجّه شد عربی در برابر او نشسته است به او گفت: «ای برادر، از کجا می‌آیی؟»

عرب گرسنه گفت: «از قبیله‌ی تو.»

مرد گفت: «آیا بر مزارع و منازل من هم گذر کردی؟»

عرب گرسنه گفت: «بله، آنها را بسیار آباد و سر سبز دیدم.»

مرد خوشحال شد و گفت: «آیا تو که از قبیله‌ی من آمدی، سگ مرا که «بقعا» نام دارد دیدی؟»

عرب گرسنه گفت: «بله و این سگ چه پاسبان خوبی برای گله‌ی توست. او کاری می‌کند که گرگها از فاصله‌ی چند فرسخی جرأت نکنند کنار گله‌ی تو بیایند.»

سپس آن مرد خوشحال‌تر شد و گفت: «آیا پسرم، خالد را دیدی؟»

عرب گرسنه گفت: «بله، او را هم دیدم که در مکتب کنار معلم نشسته بود و با صدای بلند قرآن می‌خواند.»

آن مرد عرب با شنیدن این حرف خوشحال‌تر از قبل شد و گفت: «آیا مادر خالد را هم دیدی؟»

عرب گرسنه گفت: «به به که در تمام قبیله‌ی زنی به پاکی و درستکاری و خوبی او پیدا نمی‌شود!»

آن مرد با شنیدن این حرف‌ها لحظه به لحظه خوشحالی‌اش بیشتر می‌شد و سپس از عرب گرسنه سؤال کرد: «تو که از آن جا می‌آمدی، آیا شترهای آبکش مرا هم دیدی؟»

عرب گرسنه گفت: «بله، بسیار چاق و سر زنده بودند، آن قدر چاق که پشتش با کوهان برابر شده بود.»

سپس آن مرد گفت:«آیا قصر مرا هم دیدی؟»

عرب گرسنه گفت: «بله، قصر تو را هم دیدم که ایوانش سر به فلک کشیده بود و من هرگز ساختمانی از آن بهتر ندیدم.»

آن مرد عرب خسیس وقتی که احوال زن و فرزندان و اموال خود را از

آن گرسنه پرسید، دانست که هیچ بلایی او را تهدید نمی‌کند. او نان و گوشتش را درون کیسه کرد و بدون این که به عرب بیابان گرد چیزی تعارف کند، سر کیسه‌ی غذایش را محکم بست و به دوشش گذاشت و سوار بر اسبش شد.

عرب گرسنه وقتی دید که خوشامدگویی او نتیجه‌ای نداد، بسیار آزرده خاطر شد و در همان لحظه سگی از آن جا رد شد. مرد اسب سوار، استخوانی را که از گوشت مانده بود پیش سگ انداخت و خواست حرکت کند که عرب گرسنه بی‌طاقت شد و گفت: «اگر سگ تو، «بقعا» زنده بود، خیلی به این سگ شبیه بود.»

آن مرد گفت: «مگر سگ من مرده است؟»

عرب گرسنه گفت: «در پیش من عمرش را به شما داد.»

عرب اسب سوار پرسید: «سبب مردن او چه بوده است؟»

عرب گرسنه گفت: «از بس که شترهای آبکش تو را خورد، کور شد و سپس مرد!»

عرب اسب سوار که از شنیدن این خبر ناراحت شده بود گفت: «مگر به شتر آبکش من آفتی رسیده بود که مرد؟»

عرب گرسنه گفت: «او را در مراسم عزای مادر خالد کشتند و باقی مانده‌ی گوشتش را به سگ‌ها دادند.»

عرب اسب سوار از شنیدن این سخن بسیار ناراحت شد و گفت: «مگر مادر خالد مرد؟ سبب مردن او چه بود؟»

عرب گرسنه گفت: «مادر خالد از بس که بر سر قبر خالد رفت و گریه

و زاری کرد مغزش معیوب شد و بعد از چند هفته مرد.»

عرب اسب سوار از شنیدن این خبر بسیار ناراحت و دلگیر شد و گفت: «آیا راست می‌گویی که فرزند عزیزم خالد مرده است؟ به چه علتی؟»

عرب گرسنه گفت: «قصر و ایوانی که تو ساخته بودی، بر اثر زلزله‌ای خراب شد و خالد در زیر آوار ماند و جانش را از دست داد.»

مرد عرب وقتی این حرف‌ها را شنید کیسه‌ی نان و گوشتش را به گوشه‌ای انداخت و با آه و واویلا گفتن راهی قبیله‌اش شد تا ببیند سر خانه و خانواده‌اش چه بلایی آمده است.»

عرب گرسنه به محض این که دید کیسه‌ی غذای آن مرد روی زمین افتاده است، آن را گرفت و به گوشه‌ای رفت و مشغول خوردن غذاها شد. او بعد از خوردن غذا گفت: «خداوند دماغ انسان‌های پست فطرت و خسیس را به خاک آلوده کند که اگر من این خبرهای ناراحت کننده را به این مرد نمی‌دادم، او این غذاها را به من نمی‌داد.»

## داستان پانزدهم

### « نصیحت جالب »

آورده‌اند که پادشاهی به مرد عالمی گفت: «مرا پندی بده و موعظه‌ای کن که با آن رضایت خدا و بندگان خدا را به دست بیاورم.»
آن عالم در جواب پادشاه گفت: «در هنگام روز، داد گدایانی که به سوی تو می‌آیند را بده تا خلق خدا از تو راضی باشند و در هنگام شب، داد گدایی سر بده تا خداوند از تو راضی شود.»



## داستان شانزدهم

### « معاویه بر منبر »

روزی معاویه بر بالای منبر رفت و گفت: «خداوند در قرآن می‌فرماید: «و اِن من شَیءٍ اِلّا عِنْدَنا خَزآئنه و ما نِنزِلُهُ اِلّا بِقَدَرٍ مَعْلُوم».[1] یعنی هیچ چیزی در عالم نیست مگر آن‌که خزانه‌ی آن نزد ماست و ما فرو نمی‌فرستیم آن را مگر به اندازه‌ی معلوم، طوری که نه کم باشد و نه زیاد.»

سپس رو به جمعیت گفت: «ای مردم عرب، چرا مرا ملامت می‌کنید به این‌که از خزانه‌ی بیت المال به شما سهم کمی می‌دهم؟ بدانید که هر چه روزی خداست به شما خواهد رسید و هیچ کس نمی‌تواند آن را کم و زیاد کند.»

«احمد بن قیس» که از جمله علما و سخنوران زمان معاویه بود و آن

---

۱ - آیه ۲۱، سوره‌ی حجر

روز پای منبر معاویه نشسته بود و حرف او را گوش می‌داد، با شنیدن این جمله بلند شد و به معاویه گفت: «قسم به خدا که ما تو را ملامت نمی‌کنیم بر آنچه در گنجینه‌های خداست. اما ملامت ما برای این است که تو درهای آن گنجینه‌ها را بر روی ما بستی و باعث شدی که به ما چیزی نرسد.»

حاضران در مجلس با شنیدن این حرف خندیدند و معاویه جوابی برای این سخن زیبا پیدا نکرد و خجالت زده شد.

## داستان هفدهم

### « حرف‌های جالب مولانا قطب الدین »

«مولانا قطب الدین علامه» از علمای نکته دان و سخنور بود که سخنانش به سبب لطایفی که دارد معروف شد.

روزی مولانا قطب الدین از راهی می‌رفت که ناگهان شخصی از بالای بامی افتاد و بر گردن او فرود آمد. مولانا بر اثر این تصادف زخمی شد، چنان که چند تا از مهره‌های گردنش معیوب شد و چند هفته‌ای به سبب آن اتفاق در خانه بستری گشت.

جمعی از فضلا و شاگردان مولانا وقتی خبر بیماری او را شنیدند، به عیادتش رفتند و گفتند: «حال سرور ما چطور است؟»

مولانا در جواب گفت: «از این بدتر نمی‌شود که دیگری از بام بیفتد و گردن من بشکند.»



## داستان هجدهم

### « مولانا و عیادت مسیحی »

مولانا همسایه‌ای داشت که مسیحی بود. روزی این مرد مسیحی بیمار شد و مولانا به عیادت او رفت.

مولانا قطب الدین از حال همسایه‌اش سؤال کرد و او در جواب گفت: «حال خوبی ندارم و پیوسته تب دارم و گردنم درد می‌کند اما شکر خدا انگار امروز تبم شکسته شد.»

مولانا با شنیدن این جمله گفت: «ان شاءالله گردنت نیز می‌شکند.»



# داستان نوزدهم

## « مولانا در محله‌ی یهودیان »

روزی مولانا به محله‌ی یهودیان رفت و دانشمندان و علمای آن جا را جمع کرد و به آنها گفت: «ای دانشمندان یهود، آیا مرا می‌شناسید؟»

دانشمندان گفتند: «بله، تو مولانا قطب الدین علامه هستی که تمام احکام اسلام را به خوبی می‌دانی و در دوره‌ی خودت نظیری نداری و شاگردان زیادی را تا به حال تربیت کردی.»

مولانا گفت: «چند وقتی می‌شود که دلم از مسلمانی گرفته است. اگر چهل روز به من خدمت شایسته‌ای کنید و غذاها و نوشیدنی‌های خوبی آن‌طور که دلم می‌خواهد به من بدهید، بعد از این به دین شما در می‌آیم و مثل شما یهودی می‌شوم. مطمئن باشید که اگر یهودی شدم باعث تقویت دین یهود خواهم شد.»

علمای یهود با هم به مشورت پرداختند و گفتند: «اگر مولانا یهودی

شود، دین ما بسیار قوی خواهد شد و ما در این ضرر نخواهیم دید.» پس قبول کردند و چهل روز به نحو شایسته‌ای از مولانا پذیرایی کنند.

آنها چهل روز کمر همت بستند و همان‌طور که مولانا دستور داد عمل کردند و مولانا در این چهل روز فقط از غذای یهودیان خورد و آشامید. وقتی که چهل روز تمام شد، یهودیان پیش مولانا آمدند و گفتند: «به وعده‌ات وفا کن.»

مولانا گفت: «واتممناها بِعَشرٍ»[1] یعنی: تمام کرد آن را با ده روز دیگر.

منظور مولانا این بود که ده روز دیگر به آن چهل روز اضافه کنید تا بعد از آن من مذهب خودم را تغییر دهم. آنها هم قبول کردند و حاضر شدند ده روز دیگر از مولانا آن طور که او دلش می‌خواهد پذیرایی کنند.

وقتی که پنجاه روز تمام شد و وقت آن رسید که مولانا به دین یهودیان در آید، تمام علمای یهود جمع شدند و دور او را گرفتند و گفتند: در کار خیر حاجت هیچ تأخیر و استخاره‌ای نیست. وقت آن رسیده که به وعده ات وفا کنی.»

مولانا گفت: «ای یهودیان، شما عجب مردمان نادانی هستید! من الآن پنجاه سال است که بهترین غذاها را سر سفره‌ی مسلمانان می‌خورم و می‌نوشم و لباس آنها را می‌پوشم اما هنوز به طور کامل مسلمان نشده‌ام، پس چطور با پنجاه روز خوردن غذاهای شما به دین شما در خواهم آمد؟»

---

۱ـ آیه‌ی ۱۴۲، سوره‌ی اعراف.

## داستان بیستم

### « چشم‌های زیبا »

زنی با شوهر خود به محکمه رفت و از شوهرش نزد قاضی شکایت کرد. آن زن چشم‌های خوب و زیبایی داشت اما بر خلاف چشمانش، بقیه‌ی صورت او بی‌نهایت زشت و بدترکیب بود او روی صورتش نقابی انداخت، طوری که فقط چشمهایش معلوم بود و با همان حال با قاضی صحبت می‌کرد.

وقتی قاضی چشم‌های زیبای آن زن را دید، به او متمایل شد و به شوهر آن زن گفت: «چرا به این ضعیفه‌ی مظلومه این قدر ظلم می‌کنی؟ آخر تو دلت می‌آید که همسر به این زیبایی داشته باشی و به جای شکر نعمت و خوبی کردن در حقش ظلم و جفا کنی؟»

مرد فهمید که قاضی با دیدن چشمان زیبای همسرش گول خورده است. او بلافاصله نقاب را از روی زنش کشید و صورتش را نمایان کرد. سپس به

قاضی گفت: «ای قاضی، این زن با چنین روی زشتی به من این همه ناز می‌کند. آخر شما قضاوت کن من چه گناهی کردم که باید مدام به دستورات او عمل کنم؟»

قاضی وقتی صورت زشت و بد ترکیب آن زن را دید به او گفت: «ای زن، بلند شو و برو که چشم تو مظلوم است و صورتت ظالم و این قدر در حق شوهرت ستم نکن و با او کمی مدارا کن چرا که اگر او تو را طلاق دهد دیگر هیچ کس حاضر نخواهد شد با تو ازدواج کند و تا آخر عمرت بی‌شوهر خواهی ماند.»

# داستان بیست و یکم

## « زرنگی قاضی »

مردی در صحرایی دور از چشم مردم در پای یک درخت هزار دینار طلا دفن کرد و سپس به سفر رفت. بعد از مدتی که باز آمد، سراغ پول‌هایش رفت و متوجّه شد که کنار آن درخت را شکافته‌اند و چاله هایی دور تا دور درخت کنده‌اند و از دینارها هیچ خبری نیست. آه از نهادش بلند شد و گریه کنان پیش قاضی «شُری» رفت و در خلوت احوال خود را به او گفت.

قاضی گفت: «برو و بعد از سه روز پیش من بیا. اما حواست جمع باشد در این سه روز وضع خودت را به هیچ کس نگو و از ماجرا با هیچ کس صحبت نکن.»

آن مرد رفت و قاضی شُری، پزشک معروف شهر را که مرجع خاص و عام بود و دستان شفا بخشی داشت، به حضور طلبید و در خلوتی از او پرسید: «آیا در ریشه‌ی فلان درخت خاصیت و منفعتی نهفته است؟»

پزشک گفت: «بله، خواص آن بسیار است و برای معالجه‌ی دردهای زیادی به کار می‌رود.»

پس قاضی گفت: «آیا دراین روزها کسی را به معالجه با خوردن ریشه‌ی آن درخت راهنمایی کردی؟»

پزشک گفت:«بله، یک ماه قبل از این، فلان مرد، مرضی داشت که علاجش فقط در خوردن ریشه‌ی آن درخت بود و من آن درخت را به او نشان دادم و او ریشه‌ی آن راکند و با خوردن آن شفا یافت.»

قاضی از طبیب تشکر کرد و فوراً کسی را نزد آن مرد فرستاد. آن مرد آمد و قاضی او را پیش خود نشاند و از راه دوستی و مدارا صحبت و نصحیت را آغاز کرد. قاضی دانا ابتدا چند آیه و حدیث در تربیت انسان و دوری از مال حرام خواند و دل آن فرد را نرم گردانید و سپس با چاره اندیشی مناسب از او اقرار گرفت که هزار دینار طلا را از زیر آن درخت برداشته است.

آن مرد بدون هیچ دعوا و دردسری قبول کرد که اشتباه کرده و آن پول را به صاحبش برگرداند.

## داستان بیست و دوم

### « طلبکار بی‌حواس »

روزی دو نفر پیش قاضی رفتند. یکی از آنها ادعا داشت که از دیگری مال زیادی طلبکار است، در حالی که آن شخص انکار می‌کرد و می‌گفت: «من هرگز این مدعی را ندیده‌ام و با او هیچ جا معامله نکرده‌ام.»

قاضی وقتی صحبت‌های آن دو را خوب گوش کرد، مدعی گفت: پولت را کجا به این مرد دادی؟»

آن مرد گفت: در پای فلان درخت، در فلان صحرا و از شهر تا آن درخت یک فرسخ راه است.»

سپس قاضی گفت: «برو از آن درخت دو برگ تازه بیاور تا من از آنها شهادتی بخواهم، چون برگ‌ها حقیقت را به من خواهند گفت!»

مدعی ابتدا کمی تعجب کرد اما به حرف قاضی گوش کرد و برای آوردن برگها پیش آن درخت رفت و متهم کنار قاضی منتظر نشست.

قاضی رسیدگی به آن دعوا را قطع کرد و با دعواهای دیگری خودش را مشغول کرد. بعد از چندین دقیقه رو به آن مرد کرد و گفت: «آیا فکر می‌کنی آن مردم به آن درخت رسیده باشد؟»

آن مرد گفت: «نه هنوز نرسیده است.»

قاضی گفت: «اگر با او در پای آن درخت معامله نکرده‌ای از کجا می‌دانی که از این جا تا آن درخت راه دوری است یا نزدیک؟»

آن مرد خجالت زده و شرمنده شد و قاضی با ملایمت و مدارا و پند و موعظه او را نرم کرد، تا از او اقرار بگیرد.

وقتی مدعی برگ‌ها را آورد قاضی گفت: «برگ‌های تو پیش از آمدن تو گواهی دادند به این که معامله صورت گرفته است.»

سپس آن مرد دست مدعی را گرفت و او را از محکمه به خانه‌اش برد و آن پول را به او داد.

## داستان بیست و سوم

### « دانشمند عجول »

«ایاس» از علما و فقهای مشهور قرن دوم هجری است که از قبیله‌ی «مزینه» بود و در شهر «بصره» زندگی می‌کرد و در هفتاد و شش سالگی در گذشت. یکی از عادت‌های او این بود که به جواب سوالاتی که از او می‌شد، خیلی سریع پاسخ می‌داد.

روزی جمعی از اهل علم، سه اعتراض بر ایاس کردند: «یکی آن که «ای ایاس، تو با این که دانشمند بزرگی هستی در جواب دادن به سوالات بسیار عجله می‌کنی.» دوم آن که «در شأن عالمی مثل شما نیست که با اراذل و اوباش هم صحبت و رفیق باشد.» سوم آن که «لباس‌های تو خیلی ساده و بی‌تکلف است.»

ایاس با شنیدن این حرف‌ها در جواب یکی از آن معترضین گفت: «از تو سوالی دارم.»

آن مرد گفت: «بپرس»

ایاس گفت: «سه زیادتر است یا چهار؟»

مرد معترض خندید و گفت: «معلوم است چهار.»

ایاس گفت: «چرا در جواب من عجله کردی؟»

مرد معترض گفت: «برای این که احتیاج به فکر کردن نبود.»

ایاس گفت: «جواب من نیز در مورد مسائل این‌گونه است و آن قدر مسایل فقهی برای من روشن است که احتیاج به فکر کردن ندارم.»

سپس ایاس در جواب ایراد دوم گفت: «با اراذل و انسان‌های کم مایه می‌نشینم برای این که آنها وقتی مرا می‌بینند به من خدمت می‌کنند بدون این که توقعی از من داشته باشند، در حالی که اگر با انسان‌های عالم و هم شأن خود نشست و برخاست داشته باشم، باید به آنها خدمت کنم و من قوت خِدمت به آنها را ندارم.»

ایاس در مورد لباس هایش هم گفت: «در مورد لباس پوشیدن هم باید به شما بگویم که من طوری لباس می‌پوشم که او به من خدمت کند، نه طوری که من او را خدمت کنم. با لباس ساده هر کجا که دلم خواست می‌توانم بنشینم و هر کاری که دلم خواست می‌توانم انجام دهم. اما اگر لباس گرانبها و فاخری بپوشم باید پیوسته مراقب آن باشم و کاری نکنم که کثیف یا پاره و چروک شود، که در آن صورت دیگر لباس به من خدمت نمی‌کند، بلکه این من هستم که کمر به خدمت لباس بسته‌ام.»

# داستان بیست و چهارم

## « زرنگی ایاس در قضاوت »

روزی دو زن پیش ایاس رفتند و در حالی که گلوله‌ای ریسمان در دست آن دو بود و هر کدام از آنها ادعا می‌کرد که آن ریسمان مال اوست.

ایاس با زرنگی آن دو را از هم جدا کرد و سپس از یکی پرسید: «به من بگو این ریسمان را بر چه چیز پیچیده‌ای؟»

آن زن گفت: «بر تکه‌ی چوبی.»

سپس ایاس از دیگری پرسید و او گفت: «بر تکه کرباسی آن را پیچیدم.»

ایاس دستور داد تا ریسمان را باز کردند و از درون آن قطعه چوبی بیرون آمد. او ریسمان را به آن زنی داد که راست گفته بود و دستور داد تا آن زن دروغگو را چند تازیانه بزنند.



# داستان بیست و پنجم

## « حجاج ظالم و قسم غلط »

شخصی در مجلسی از ظلم و ستم حجاج بسیار نالید و گفت:«من به خدا سوگند می‌خورم که حجاج جهنمی است و اگر جهنمی نباشد حاضرم زنم را طلاق دهم.»

مردمی که در جمع بودند او را به خاطر این حرف سرزنش کردند و به او گفتند: «چون حقیقت حال هیچ کس بر کسی معلوم نیست! حکم بر عاقبت اشخاص دادن کار بسیار خطا و نادرستی است. تو با این قسمی که خوردی زنت را طلاق دادی چراکه قسم بر چیزی خوردی که از آن اطلاع نداری.»

آن مرد با شنیدن این حرف‌ها دلشکسته و ناراحت شد و پیش عالمی رفت که با تقوا و فقیه بود. او داستان را برای عالم شرح داد.

عالم بعد از شنیدن داستان به او گفت: «همسر خودت را نگه دار که اگر

خدای بزرگ و بخشنده حجاج را با آن همه ظلم و جنایت که در حق بندگانش روا داشته بیامرزد و به جهنم نفرستد، این گناه کوچک تو را هم ندیده خواهد گرفت و با تو مدارا می‌کند.»

## داستان بیست و ششم

### « شوخی مأمون و جواب زیبای دانشمند »

روزی «مأمون»، خلیفه عباسی قصد داشت با «ابوسیف» که یکی از فقها و دانشمندان زمان او بود و بسیار خوش طبع و نکته سنج بود، شوخی کند. او به ابوسیف گفت: «از تو مسأله‌ای می‌پرسم و می‌خواهم که بعد از فکر کردن جوابش را بدهی.»

ابوسیف گفت: «هر آنچه می‌دانم خدمت خلیفه عرض خواهم کرد.»

مأمون گفت: «اگر کسی گوسفندی از کسی خرید و آن گوسفند پشکلی انداخت و آن پشکل با ضرب تمام به چشم رهگذری خورد و او را کور ساخت، دیه‌ی چشم رهگذر بر عهده‌ی فروشنده است یا مشتری!»

ابوسیف بعد از کمی فکر کردن گفت: «بر عهده‌ی فروشنده.»

مأمون پرسید: «این را بر چه اساس می‌گویی؟»

ابوسیف گفت: «از آن جا که فروشنده در وقت فروختن گوسفند،

خریدار را آگاه نکرده که در شکم گوسفند تفنگ قرار داردکه هر لحظه ممکن است مردم راکور سازد تا مردم آگاه باشند و از کنار آن گوسفند عبور نکنند!»

مأمون و اطرافیانش با شنیدن این سخن حسابی خندیدند.

## داستان بیست و هفتم

### « انگشتر بی‌نگین »

شخص پولداری به واعظ خوش طبع و نکته سنجی انگشتر طلایی داد که نگین نداشت و به او التماس کرد که مرا بر سر منبر دعا کن.

واعظ او را بعد از ذکر مصیبت این چنین دعا کرد: «خدایا به این مرد خیّر در بهشت قصری بده که سقف نداشته باشد.»

بعد از این که واعظ از منبر پایین آمد، فرد ثروتمند پیش او رفت و گفت: «دوست عزیز این چه دعایی بود که در حق من کردی؟»

واعظ گفت: «اگر انگشتر تو نگین داشت، قصر تو نیز دارای سقف بود، هر چه قدر پول بدهی همان قدر هم آش می‌خوری.»



## داستان بیست و هشتم

### « لقمان حکیم »

«لقمان حکیم» که خداوند در قرآن نامش را آورده است، مردی سیاه پوست بود. روزی شخصی او را به بندگی قبول کرد و لقمان مدتی در خدمت ارباب خود بود.

ارباب لقمان از او نشانه‌هایی از علم و حکمت مشاهده کرد و روزی خواست او را امتحان کند. او به لقمان دستور داد: «گوسفندی را بکش و بهترین اعضای او را نزد من بیاور.»

لقمان گوسفند را کشت و دل و زبانش را پیش ارباب آورد.

روز دیگر ارباب به لقمان گفت: «گوسفندی را بکش و بدترین اعضای آن را برای من بیاور.»

لقمان باز هم طبق دستور اربابش گوسفندی را کشت و این دفعه هم دل و زبانش را برای ارباب خود آورد. ارباب لقمان از این کار تعجب کرد و

حکمتش را پرسید.

لقمان گفت: «هیچ چیز بهتر از دل و زبان نیست؛ البتّه اگر پاک باشند و هیچ چیز بدتر از دل و زبان نیست؛ اگر ناپاک باشند.»

## داستان بیست و نهم

### « طبابت زکریای رازی با سیماب »

آورده‌اند که در زمان «محمد بن زکریای رازی» کاشف الکل، معده‌ی شخصی ورم کرده بود و روده‌هایش بسته شده بود. او هیچ چیزی را نمی‌توانست دفع کند و هر چه می‌خورد از راه قی کردن یا همان استفراغ از بدنش خارج می‌شد.

بیمار از آن مَرَض بسیار ترسیده بود و روحیه‌اش را به کلی از دست داده بود. پزشکان زیادی هم او را معاینه کردند، اما هیچ کدام نتوانستند بیماریش را تشخیص دهند و همه از درمان این بیچاره درمانده شدند.

خبر به گوش زکریای رازی رسید، او وقتی التماس و ناراحتی اعضای خانواده‌ی بیمار را دید، حاضر شد بیمار را معاینه کند.

وقتی که رازی از بیماری آن فرد اطلاع پیدا کرد، دستور داد تا به بیمار مقداری آب نقره بخورانند. وقتی که به بیمار مقداری آب نقره دادند،

روده‌هایش باز شد و آن ورمی که در معده‌ی او بود خوابید و از استفراغ زیاد نجات پیدا کرد.

پزشکان شهر با شنیدن این موضوع پیش زکریای رازی رفتند و از او حکمت این کار را پرسیدند.

رازی در جواب آنها گفت: «روده‌های بیمار به هم گره خورده بود و به همین خاطر معده‌اش باد کرده بود. بنابراین هیچ چیز جز «سیماب» یا همان آب نقره نمی‌توانست پیچیدگی گره را از بین ببرد.»

این معالجه دلیلی بسیار واضح بر هوش و دانایی زیاد زکریای رازی است.

## داستان سی‌ام

### « مرده‌ای که زنده شد »

«قطیفی مصری» از بزرگ‌ترین طبیبان روزگار خود بود که در رشته‌ی پزشکی سر آمد هم عصران خود بود و از او معالجات عجیبی نقل شده است، از آن جمله این که یکی از بزرگان مصر به مرض سکته افتاد و نبضش نمی‌زد.

پزشکان از معالجه‌ی او درمانده شدند و از بالین او کنار رفتند و فرزندان و همسر و نزدیکان او مشغول تهیه‌ی وسایل کفن و دفن او بودند. این خبر به قطیفی رسید. او گفت: «پزشکان دیگر چه کاری انجام داده‌اند؟»

به او گفتند: «دست از معالجه‌ی او برداشتند و به گمان این که آن فرد مرده است، شانه خالی کردند.»

قطیفی برخاست و بر سر بالین آن شخص حاضر شد نبضش را اندازه

گرفت. او دید که نبض بیمار کار نمی‌کند. سپس رو به فرزندان او کرد و گفت: «حال پدر خود را چگونه می‌بینید؟»

آنها گفتند: «گمان می‌کنیم که علائم زندگی از او خارج شده و او به دنیای دیگری رفته است.»

قطیفی گفت: «آیا به من اجازه می‌دهید که به معالجه‌ی او مشغول شوم؟ اگر نشانه‌های زنده بودن ظاهر شد و بیماری پدرتان رفع گردد که چه خوب، و اگر هم نشد مرا سرزنش نکنید.»

فرزندان بیمار گفتند: «ای پزشک دانشمند، چرا تو را سرزنش کنیم در حالی که ما همه از زندگی پدرمان ناامید شده‌ایم.»

قطیفی آستینش را بالا زد و گفت: «شلاقی بیاورید.»

پزشکان دیگر وقتی شنیدند قطیفی بر سر بالین آن مردی که به گمانشان مرده بود حاضر شده و در صدد معالجه‌ی او بر آمده است، متعجب شدند و همه در خانه‌ی آن شخص جمع شدند و به قطیفی گفتند: «ای استاد، حدس ما آن است که او مرده و رنج و زحمت تو بی‌فایده است.»

قطیفی به حرف آنها گوش نکرد و شلاق را گرفت و دستور داد تا بدن او را لخت کنند. سپس با دست خودش ده تازیانه محکم بر پشت و پهلو و سینه‌ی بیمار زد، طوری که نقش شلاق بر بدنش پیدا شد. سپس نبضش را اندازه گرفت و دید همچنان بی‌حرکت است.

قطیفی ناامید نشد و دوباره ده تازیانه‌ی محکم‌تر بر بدن آن مرد زد، سپس نبضش را اندازه گرفت و این بار دید که نبضش حرکت ضعیفی کرد. او سپس با کنایه به پزشکان دیگر گفت: «آیا نبض مرده حرکت می‌کند.»

آنها گفتند: «محال است که نبض انسانی که مرده است حرکت کند.»

سپس قطیفی گفت: «حالا که نبض مرده حرکت نمی‌کند، بیایید و نبض او را اندازه بگیرید.»

وقتی پزشکان نبض آن شخص را گرفتند، متحیر شدند و گفتند: «قسم به خدا که او زنده شده است.»

سپس قطیفی ده تازیانه‌ی دیگر هم بر بدن او زد و نبض آن شخص با این ده تازیانه قوی‌تر از قبل شد. او این کار را باز هم ادامه داد و ده تازیانه‌ی دیگر هم به مریض زد. بیمار بعد از خوردن حدود چهل تازیانه چشم باز کردو آه و ناله را شروع کرد.

قطیفی از او پرسید: «چه حالی داری؟»

بیمار گفت: « کمی گرسنه‌ام.»

قطیفی فوراً شربتی به خورد او داد و مریض هم بعد از خوردن آن شربت از بستر خود بلند شد و نشست و گفت: «پشت و پهلو و سینه‌ام درد می‌کند و می‌سوزد.»

فرزندان و نزدیکان بیمار در پای او افتادند و داستان را برایش تعریف کردند و حاضران از تعجب انگشت به دهان گرفته بودند و دست و پای قطیفی را می‌بوسیدند و بر او آفرین می‌گفتند.

پزشکانی که در جمع حضور داشتند، سبب سلامتی آن شخص را از قطیفی پرسیدند. او گفت: «در بدن بیمار گرمایی نمانده بود و من با این تازیانه‌ها در بدنش حرارت به وجود آوردم تا این که گرما به حال خودش برگشت و دوباره قلب بیمار شروع به تپیدن کرد.»



## داستان سی و یکم

### « نان سوخته »

آورده‌اند که شخصی نزد طبیب رفت و گفت: «شکمم بسیار درد می‌کند، طوری که بی‌طاقت شدم و از تو خواهش می‌کنم تا آن را درمان کنی.»

طبیب به او گفت: «امروز چه خورده‌ای؟»

بیمار گفت: «نان سوخته‌ی بسیاری خوردم.»

طبیب به غلامش دستور داد تا ظرف داروی چشم را بیاورد تا آن دارو را در چشم آن بیمار بریزد.

مریض با تعجب از طبیب پرسید: «سرورم، من شکم درد دارم، داروی چشم به چه درد من می‌خورد؟»

طبیب گفت: «اگر کور نبودی نان سوخته را می‌دیدی و نمی‌خوردی.»

## داستان سی و دوم

### « بیمار شوخ طبع »

آورده‌اند که روزی مردی نزد طبیب رفت و گفت: «سه روز است که بیمارم و ضعف دارم. خواهش می‌کنم مرا مداوا کن.»

طبیب نبض او را اندازه گرفت و به او گفت: «امروز چه خورده‌ای؟»

بیمار گفت: «من در این سه روز آن‌قدر بیمار بودم که اشتهای خوردن چیزی را نداشتم.»

طبیب دوباره از او سوال کرد: «راستش را بگو چه خوردی تا ببینم چه کار می‌توانم برای تو بکنم؟»

بیمار گفت: «ای مرد دانا چیزی که من خوردم آن قدر نیست که بخواهم آن را بیان کنم.»

طبیب گفت: «هر چه باشد برای مداوای تو مفید است.»

بیمار که دید چاره‌ای جز گفتن حقیقت ندارد، به طبیب گفت: «از در

خانه که بیرون آمدم و می‌خواستم پیش شما بیایم، به دکان کله‌پزی رسیدم، کله پز سر دیگش را باز کرده بود و بوی کله و پاچه به مشامم خورد. از او شش کله خریدم و خوردم که شما فرض کنید من سه کله خورده‌ام. از آن جا که کله و پاچه با نان لواش بسیار خوشمزه است، چهار من لواش را به همراه کله‌ها خوردم که شما آن را دو من حساب کنید. سپس از مغازه‌ی کله پزی بیرون آمدم و چند قدمی مطب شما چشمم به شیرینی فروشی افتاد و هوس خوردن شیرینی کردم و دو من حلوای بادام را روی آن کله پاچه‌ها خوردم که شما آن را یک من حساب کنید. وقتی چند قدمی راه رفتم، به دست فروشی رسیدم که انگورهای خوبی می‌فروخت. هوس خوردن انگور هم به سرم زد و از او یک من انگور خریدم و خوردم که شما آن را نیم من حساب کنید. سپس به دکان خربزه فروشی رسیدم و یک من خربزه خریدم و خوردم که شما آن را نیم من حساب کنید، و بعد به مطب شما آمدم.»

طبیب وقتی این داستان را از بیمار شنید به او گفت: «تو هم حساب خودت را نگه دار تا من برای تو بگویم. شش سال سر سام خواهی گرفت که تو می‌توانی آن را سه سال حساب کنی، بعد از چهار سال دق می‌کنی که تو آن را دو سال حساب کن و بعد از آن هر دو چشمت کور می‌شود اما تو می‌توانی آن را یک چشم به حساب بیاوری. بعد از آن هر دو پایت شل می‌شود که تو آن را هم به حساب یک پا بگذار و بعد از آن هم از فرط شکم درد خواهی مرد و آن وقت که تو را در قبر گذاشتند صد خروار خاک بر رویت می‌ریزند که تو می‌توانی آن را پنجاه خروار حساب کنی.»

## داستان سی و سوم

### « مو درد »

آورده‌اند که شخصی نزد طبیبی رفت و گفت: «ای طبیب، دردی دارم که از تو می‌خواهم آن را درمان کنی.»

طبیب از او پرسید: «کجای بدنت درد می‌کند؟»

بیمار گفت: «چند روز است که موهای سرم درد می‌کند.»

طبیب چند لحظه با تعجب به او نگاه کرد و سپس گفت: «امروز چه خورده‌ای؟»

بیمار گفت: «نان و یخ.»

تعجب طبیب بیشتر شد و بعد از چند لحظه فکر کردن وقتی درمانی برای او پیدا نکرد، به بیمار گفت: «نه دردت به درد آدمیان شبیه است و نه غذایت شبیه غذای انسان‌هاست.»



## داستان سی و چهارم

### « طبیب و قبرستان »

طبیبی را دیدند که هر وقت به قبرستان می‌رسید، عبایش را بر سرش می‌کشید. علت این کار را از او سوال کردند.

طبیب گفت: «از مردگان این قبرستان خجالت می‌کشم، چون بر هر کدام از آنها که می‌گذرم، شربت مرا خورده است و چون خوب فکر می‌کنم، می‌بینم که از شربت من مرده است.»



## داستان سی و پنجم

### « انگشتر و ستاره شناس »

«ابومعشر بلخی» پیشوا و استاد ستاره‌شناسی در قرن سوم هجری بود که در این زمینه کتاب‌های بیشماری دارد.

در زمان «ابومعشر بلخی»، انگشتر پادشاه بلخ در حرمسرای او گم شد. پادشاه از این اتفاق بسیار آزرده خاطر گشت و آن را به فال بد گرفت. او وقتی از پیدا کردن انگشترش ناامید شد، ابو معشر بلخی را به حضور طلبید و گفت: «ای استاد، اگر این انگشتر پیدا نشود، بسیاری از اهل حرم خود را به قتل می‌رسانم چون این انگشتر را بسیار دوست داشتم و نشانه‌ی پادشاهی من بود. از تو خواهش می‌کنم چاره‌ای بجویی و از علم خود استفاده کنی تا بتوانی آن را پیدا کنی.»

ابومعشر طالع پادشاه را گرفت و اوضاع ستارگان و وضعیت آنها در مقایسه با خورشید را حساب کرد و بعد از دقت نظر بسیار گفت: «این

انگشتر را خدا گرفته است.»

پادشاه و بعضی از نزدیکان و حاضران در جمع از این سخن ابو معشر بلخی بسیار تعجب کردند و بعضی از نادان‌ها بر این سخن خندیدند.

یکی از انسان‌های باهوش با شنیدن این حرف فوراً به حرمسرا رفت و در سجاده‌ها و قرآن‌ها و کتاب‌های دعایی که در آن جا بود به جستجوی انگشتر پرداخت تا این که عاقبت آن رادر لای قرآنی پیدا کرد.

پادشاه از دیدن آن انگشتر بسیار خوشحال شد و به ابو معشر به خاطر این خدمتش ده هزار دینار طلا به همراه لباس مخصوص هدیه داد.

## داستان سی و ششم

### « ستاره شناس وفادار »

در زمان «خسرو پرویز» ستاره‌شناسی بود که در علم ستاره‌شناسی بسیار ماهر و استاد بود. او به خسرو پرویز بسیار وفادار بود و حاضر بود در حفظ سلامتی جان خسرو پرویز حتی جان خود را هم فدا کند. خسرو پرویز هم به این ستاره شناس بسیار علاقه داشت و از آن جا که می‌دانست او خدمتگزار وفاداری است، برای او احترام ویژه‌ای قایل بود.

روزی از روزها، مرد ستاره شناس نزد خسرو پرویز رفت و گفت: «ای پادشاه، در طالع من چیزی آمده است که مرا بسیار هراسان و نگران کرده من مجبور شدم به خدمت شما بیایم و مطلبی را به عرضتان برسانم. اگر شما اجازه می‌فرمایید آن را بگویم.»

خسرو پرویز اجازه داد و ستاره شناس گفت: «اگر پادشاه اجازه دهند می‌خواهم که ده روز در قصر مخصوص خسرو پرویز بزرگ باشم و

شب‌ها در آن جا بخوابم، که خوابیدن در آن جایگاه امن و مطمئن آرزوی من است به این سبب که آن اتفاق بد از طالع من بگذرد.»

خسرو پرویز به او اجازه داد و او هر شب در کنار پادشاه می‌خوابید تا آن که نه روز گذشت و شب دهم رسید.

اتفاقاً جمعی از دشمنان خسرو پرویز که خوابگاه او را شناسایی کرده بودند با نقشه‌ایی از قبل تعیین شده توانستند از راه زیر زمین تونلی بزنند و خودشان را به آن اتاق که خوابگاه خسرو پرویز بود برسانند.

آن شب مرد ستاره شناس تنها در اتاق پادشاه خوابیده بود و دشمنان خسرو پرویز گمان کردند که آن کسی که در اتاق خوابیده خسرو پرویز است و او را کشتند و سرش را از تن جدا کردند.

از شانس خوب خسرو پرویز، آن شب او در حرمسرای خاص خود بود و اصلاً از ماجرا خبری نداشت و وقتی که چند ساعت بعد به اتاق خود آمد و آن حال را مشاهده کرد، از علم و دانش مرد ستاره شناس متعجب و حیران شد و فهمید که او برای فداکاری و سپر بلا شدن چنین حرفی را زده است و می‌خواست جان خودش را فدای پادشاه کند.

خسرو پرویز در مرگ آن دانشمند ستاره شناس، عزادار و سیاه پوش شد و به دوستانش گفت: «چون او جان خود را فدای ما کرد، ما هم او را در مقبره‌ی خاص خود دفن می‌کنیم.»

مأموران به دستور خسرو پرویز عمل کردند و جنازه‌ی آن ستاره شناس را در مقبره‌ی خاص کسریٰ پیش قبر پادشاهان ساسانی دفن کردند.

## داستان سی و هفتم

### « تعبیر خواب اسکندر »

وقتی میان «اسکندر» و «دارا» جنگ و درگیری شدت یافت، لشکریان دارا از هر طرف لشکریان اسکندر را محاصره کردند و علایم شکست در لشکر اسکندر نمایان شد، به خاطر این که لشکریان دارا بسیار بیشتر بودند و تجهیزاتشان زیادتر بود.

اسکندر از دیدن این صحنه بسیار ناراحت و دلگیر بود. در گیر و دار جنگ شبی اسکندر خواب دید که با دارا کشتی می‌گیرد و ناگهان دارا او را به زمین زد و شانه‌هایش رابه زمین چسباند.

وقتی اسکندر از خواب بیدار شد، ترس و اندوهش دو چندان شد چون هم لشکرش در حال شکست بود و هم خواب بدی دیده بود. او خوابش را با دانشمندی که در علم تعبیر خواب مهارت تمام داشت و محرم راز اسکندر بود، در میان گذاشت.

دانشمند از شنیدن آن خواب بسیار خوشحال شد و به اسکندر بشارت داد و گفت: «از دیدن این خواب خوشحال و امیدوار باش که خواب تو نشان می‌دهد که تو بر دارا پیروز خواهی شد و به مرادت خواهی رسید. چرا که او شانه‌های تو را بر زمین زده و صورت تو به طرف آسمان بود و این یعنی این که تو نخواهی مرد و ستاره‌ی بخت تو هنوز در آسمان نورانی است.»

اسکندر از تعبیر آن دانشمند خواب گزار بسیار خوشحال شد و به او هدایای زیادی داد. او که روحیه‌ی بسیار گرفته‌ای داشت، با توان و نیروی بیشتر به جنگ دارا مشغول شد و با کمک سربازان دلیر و فرماندهانش توانست لشکر دارا را شکست دهد و تمام جهان را تصرف کند.

## داستان سی و هشتم

### « خواب متوکل »

گویند که در میان خلفای بنی عباس، هیچ کس مانند متوکل با فرزندان حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) دشمنی نداشته است. وقتی ظلم و تعدی او به سادات علوی از حد گذشت، شبی خواب عجیب و ترسناکی دید. او فردای آن روز خوابش را با بعضی از محرمان خود در میان گذاشت و به آنها گفت: «دیشب حضرت علی(ع) را در خواب دیدم که شلاقش را بیرون آورد و هفت تازیانه‌ی محکم به من زد و من از این خواب بسیار ترسیده‌ام.»

محرمان متوکل چندین دانشمند خواب گزار را به قصر آوردند و خواب متوکل را برای آنها تعریف کردند. خواب گزاران بعد از شنیدن خواب به همدیگر نگاه کردند و هر کدام از آنها تعبیر را به دیگری حواله کرد.

متوکل که این صحنه را می‌دید، فهمید که خواب او تعبیر بدی دارد. سپس به آنها گفت: «ای خواب گزاران، شما در امانید و فقط از شما می‌خواهم که آنچه راست و درست است به من بگویید و مطمئن باشید که خشمی از من متوجه شما نخواهد بود.»

از میان خواب‌گزاران آن کسی که ریش سفیدتر و داناتر از همه بود به متوکل گفت: «ای خلیفه، بدان که شلاق خوردن تو تعبیرش شمشیر خوردن است. به نظر ما به تو هفت زخم شمشیر خواهد رسید که بعید است از آن جان سالم به در ببری.»

متوکل از آن تعبیر بسیار ترسان و دل نگران بود اما آنچه خواست خدا بود فرا رسید. بعد از چند روز جمعی از ترکان به قصر او آمدند و او را با شمشیر پاره پاره کردند و پسرش «منتصر» را به خلافت گماشتند.

منتصر بر خلاف پدرش بسیار سادات علوی را دوست می‌داشت و به آنها توجه و احترام می‌کرد. او که خواب پدرش را شنیده بود به مأموران دستور داد: «تحقیق کنید و ببینید که پدرم با چند ضربه کشته شده است.»

آنها بعد از تحقیق به منتصر گفتند: «شش ضربه.»

اما او باور نکرد و گفت: «چون در خواب او هفت شلاق از دست امیرالمؤمنین خورده و باید هفت زخم شمشیر خورده باشد.»

مأموران دوباره بدن متوکل را معاینه کردند و این بار بعد از تجسس زیاد فهمیدند که یک بند انگشت متوکل هم از دستش جدا شده بود و بر همگان درستی آن خواب ظاهر شد.

## داستان سی و نهم

### « بال جبرئیل »

آورده‌اند که مرد فقیری شبی خواب دید که پایش را روی بال جبرئیل گذاشته است و در آن حال نماز می‌خواند. مرد فقیر وقتی که بیدار شد، پیش یکی از عرفای بزرگ زمان خود رفت و خواب خود را برای او تعریف کرد.

آن عارف به مرد فقیر گفت: «هیچ بعید نیست که در نماز، پای شما به ورقی از اوراق قرآن مجید خورده است و تو در حالی که پایت روی صفحه‌ای از قرآن بوده نماز خواندی.»

مرد فقیر از این تعبیر مرد عارف بسیار متعجب شد و در فکر فرو رفت. او به خانه رفت و زیر جانمازی که روی آن نماز می‌خواند را نگاه کرد و به کمال تعجب دید که صفحه‌ای از قرآن زیر جا نمازش است.



# داستان چهلم

## « نصیحت‌های خلیفه »

«ثعلبی» شاعری از شعرای دربار منصور، خلیفه‌ی عباسی بود. او تعریف می‌کند: روزی قصیده‌ی زیبایی گفتم و به امید این که صله[1] خوبی از خلیفه دریافت کنم، آن را برای او خواندم.

منصور از شنیدن آن شعر بسیار خوشحال شد و آن را قبول کردو بعد از آن به من گفت: «ای ثعلبی؛ کدام یک را بیشتر دوست داری؟ این که به تو سیصد دینار طلای سرخ بدهم، یا این که سه کلمه از حکمت به تو بیاموزم که هر کدام از آنها صد دینار طلا ارزش دارد.»

ثعلبی گفت: من به خاطر این که خلیفه را از خودم خوشحال کنم، به او گفتم: «حکمت ماندگار بهتر از پول و مال فناپذیر و ناپدار است. پس برای

---

۱ـ صله: پول یا هدیه‌ای است که در برابر شعر به شاعری می‌دهند.

من آن سه نصیحت را بگو.»

خلیفه گفت: «کلمه‌ی اول آن است که وقتی لباس تو کهنه باشد، کفش‌های نو نپوش که بد نما می‌شود.»

من در جواب گفتم: «هزار افسوس که صد دینارم سوخت.»

خلیفه از این سخن خنده‌اش گرفت و سپس گفت: «کلمه‌ی دوم آن است که چون روغن را به ریش مالیدی آن را به زیر ریش نَمال که یقه‌ی لباست را چرب می‌کند.»

من آهی کشیدم و گفتم: «خاک بر سرم که دویست دینار طلای سرخم ضایع شد.»

خلیفه بیشتر خندید و گفت: «کلمه‌ی سوم.»

قبل از این که خلیفه آن را بیان کند به او گفتم: «ای خلیفه، تو را به عزت خداوند قسم می‌دهم که حکمت سوم را پیش خودت ذخیره کنی و صد دینار باقی مانده را به من بدهی که صد دینار هزار بار سودمندتر از شنیدن حکمت سوم است.»

خلیفه از این حرف حسابی خندید و دستور داد تا پانصد دینار زر سرخ را برای من آوردند و به من دادند.

# داستان چهل و یکم

## « حافظ و امیر تیمور »

وقتی «قطب الدین امیر تیمور گورگانی» سرزمین فارس را گرفت به شهر شیراز رفت و «خواجه شمس الدین محمد بن بهاءالدین» معروف به «شاه منصور» را کشت. او که تعریف حافظ، شاعر بلند آوازه‌ی ایران را شنیده بود او را به حضور طلبید.

حافظ در آن روزگار بسیار گوشه گیر بود و زندگی‌اش را در فقر و تنگدستی می‌گذرانید.

«سید زین العابدین گنابادی» که نزد امیر تیمور مقام بسیار بالایی داشت و یکی از مریدان حافظ به شمار می‌آمد، حافظ را با خواهش و التماس نزد امیر تیمور آورد. امیر دید که آثار فقر و تنگدستی از ظاهر حافظ نمایان است و به او گفت: «ای شاعر بزرگ، من به ضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا بتوانم سمرقند و بخارا را در تصرف خود

در بیاورم. آن وقت تو چگونه آن را به یک خال هندو می‌بخشی و می‌گویی:

*اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را*

*به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را؟*

حافظ لبخندی زد و گفت: «ای امیر، از این بخشندگی‌هاست که این طور فقیر و ندار شده‌ام.»

امیر تیمور حسابی از این کلام حافظ خندید و دستور داد تا برای حافظ هدیه‌ی زیاد و حقوق ماهانه مقرر کنند.

## داستان چهل و دوم

### « شاعر پُررو »

آورده‌اند که شاعری در مدح خواجه‌ی ثروتمندی که بسیار بخیل بود، قصیده‌ای گفت و برای او خواند. خواجه‌ی ثروتمند به او هیچ صله‌ای نداد و اصلاً به روی خود نیاورد که چنین شعری را شنیده است.

شاعر یک هفته صبر کرد و دید که از خواجه‌ی ثروتمند هیچ پولی ظاهر نمی‌شود. او چند بیت شعر را روی کاغذ نوشت و به دست خواجه داد.

خواجه آن را خواند و هیچ توجهی به شاعر نکرد. بعد از چند روز شاعر وقتی دید که از صله خبری نیست، شعر توهین‌آمیزی را برای خواجه نوشت و به دست خواجه داد. خواجه آن‌را هم خواند و باز به روی خود نیاورد. شاعر وقتی دید خواجه خسیس‌تر از این حرف‌هاست که به او صله بدهد، تصمیم گرفت چند روزی بر در خانه‌ی خواجه بنشیند.

خواجه‌ی خسیس وقتی سماجت شاعر را دید، از کوره در رفت و با عصبانیت گفت: «ای بی‌حیای پر رو، قصیده‌ای در مدح من گفتی، به تو پولی ندادم. دوباره چند بیت در کاغذی نوشتی، باز هم به آن توجهی نکردم، به امید این که گورت را گم کنی، اما تو پر روتر از این حرف‌ها بودی و شعر توهین‌آمیزی را برای من نوشتی، باز هم آن را به روی خود نیاوردم تا هر چه زودتر دندان طمع را بکنی. اما انگار نه انگار که این بی‌محلی‌ها را دیدی، حالا به چه امیدی این جا نشسته‌ای و چه نقشه‌ای در سر داری؟»

شاعر گفت: «به این امید که بمیری و مرثیه‌ای در وفات تو بگویم و دلم را خنک کنم.»

خواجه‌ی خسیس از این سخن شاعر خندید و به او چند سکه به عنوان صله داد.

# داستان چهل و سوم

## « شاعر دزد »

«اُوحد الدین محمد بن محمد» معروف به «انوری ابیوردی» شاعر و دانشمند ایرانی قرن ششم هجری قمری است. او در علوم ادبی و نقلی زمان خود نظیر حکمت و ریاضیات و نجوم سر رشته داشت و پیرو و مدافع «ابن سینا» بود.

انوری در سرودن قصیده و غزل مهارت بسیار زیادی داشت و توانایی بالای او در بیان معانی دقیق و قابل فهم، او را از بقیه‌ی شعراء هم عصر خود متمایز و برجسته ساخته است.

روزی حکیم انوری در بازار بلخ می‌گشت که دید مردی عده‌ای را دور خود جمع کرده و چیزهایی می‌گوید. انوری جلو رفت و خودش را به جمعیت رساند و فهمید که آن مرد قصیده‌های او را به نام خودش می‌خواند. مردم هم از شنیدن آن اشعار لذت می‌بردند و آن مرد را تحسین

می‌کردند.

انوری با دیدن این صحنه جلو رفت و به خواننده‌ی اشعار گفت: «ای مرد، این اشعار متعلق به کیست که می‌خوانی؟»

مرد خواننده گفت: «این اشعار انوری است.»

انوری گفت: «آیا تو انوری را می‌شناسی؟»

خواننده گفت: «چه می‌گویی مرد حسابی، من خودم انوری هستم.»

انوری از این حرف مرد خواننده خنده‌اش گرفت و گفت: «تا حالا شعر دزد زیاد دیده بودم اما شاعر دزد ندیده بودم که امروز آن را هم دیدم.»

## داستان چهل و چهارم

### « محمد و ایاز »

شبی «سلطان محمود غزنوی» در مستی موهای یار عزیزش، ایاز را که به او علاقه‌ی زیادی داشت برید. صبحدم وقتی که هوشیار شد، از کار خود بسیار پشیمان گشت و از ناراحتی و غصه لباس سیاه پوشید و بساط عیش و خوشگذرانی را به هم ریخت و سه شبانه روز با کسی حرف نزد.

هیچ کس از نزدیکان و اطرافیان سلطان محمود جرأت نداشتند تا پیش سلطان محمود بروند و با او صحبت کنند تا این که امیران و وزیران و سایر نزدیکان سلطان از این وضعیت خسته شدند و پیش «عنصری» شاعر معروف دوره غزنویان رفتند.

عنصری، ملک الشعرای دربار سلطان محمود غزنوی بود و بسیار زیبا شعر می‌گفت و اشعارش پر از بیان معانی دقیق و نازک خیالی‌های زیبا و پر ارزش بود. آنها داستان سلطان محمود و ایاز را برای عنصری تعریف

کردند و به او گفتند: «تو در فن شعر و شاعری استاد کامل هستی و مهارت تمام داری. اگر تو بتوانی شعری بگویی که سلطان را از این حال بیرون بیاوری، ما به تو صد هزار درهم خواهیم داد.» عنصری قبول کرد و پیش سلطان رفت.

سلطان محمود وقتی او را دید، گفت: «ای عنصری، آیا دیدی که در مستی چه خطایی از ما سر زد و چه اشتباه بزرگی کردیم؟ حالا در این مورد شعری بگو تا ما کمی آرام بگیریم.» عنصری زمین خدمت بوسید و بدون هیچ تمرینی گفت:

***امروز که زلف یار در کاستن است***

***چه جای به غم نشستن و خواستن است***

***هنگام نشاط و وقت می خواستن است***

***کاراستن سرو، به پیراستن است***

سلطان محمود وقتی این رباعی را شنید، بسیار خوشحال شد و دستور داد تا ظرفی پر از جواهرات قیمتی بیاورند و سه بار دهان او را پر از در و گوهر کرد. امیران نیز به وعده‌ی خود عمل کردند و صد هزار درهم به او پاداش دادند.

سلطان محمود بار دیگر با ایاز و سایر نزدیکان و اطرافیانش به جشن و سرور مشغول شد و شعر زیبای عنصری باعث شد که غم و اندوه آن شب را به کلی فراموش کند. بعد از آن روز تا چهل شبانه روز روی زبان آواز خوانان و نوازندگان، این رباعی عنصری بود و عنصری با این دو بیت نزد سلطان محمود غزنوی بسیار مقام و منزلت پیدا کرد و معروف گشت.

# داستان چهل و پنجم

## « رشید وطواط و سلطان سنجر »

«رشید وطواط» از شعرای قرن پنجم و ششم هجری قمری است. او دانشمندی بود که در علوم بسیاری ماهر و استاد بود و در شهر «خوارزم» زندگی می‌کرد.

رشید وطواط سال‌های زیادی را در دولت «اَتسِز» پسر سلطان محمد خوارزم شاه به عنوان یکی از نزدیکان پادشاه به او خدمت می‌کرد و پیش سلطان اَتسز جایگاه بسیار بزرگی داشت. داستان رشید وطواط و سلطان سنجر این گونه است که وقتی اَتسز بعد از فوت پدرش سلطان محمد، حاکم خوارزم شد، وطواط هر سال یک بار به مرو می‌رفت و چند روزی همراه سلطان در مرو می‌ماند و سلطان اکثر مواقع با کفار تاتار جهاد می‌کرد و انسان‌های زیادی از آن‌ها را می‌کشت و غنایم بیشماری را می‌گرفت. سلطان به خاطر این که از کفار غنیمت زیادی گرفته بود صاحب مال و

منال زیادی شد و قوت و مکنت و شهرت زیادی به دست آورد.

وقتی که سلطان محمد خوارزم شاه از دنیا رفت، پسرش سنجر به پادشاهی نشست اما اتسز از اطاعت سلطان سنجر سلجوقی، پادشاه مرو سر باز زد و طغیان و شورش را آغاز کرد. با شنیدن خبر قیام اتسز، لشکریان سلطان سنجر گروه گروه به خوارزم می‌رفتند و به نظامیان اتسز ملحق می‌شدند. در همین دوران بود که رشید وطواط قصیده‌ای در مدح سلطان اتسز گفت که آغازش این است:

***اتسز غازی به تخت ملک بر آمد***

***دولت سلجوق و آل او به سر آمد***

این بیت شعر دهان به دهان بین لشکریان پیچید تا این که عاقبت به سلطان سنجر رسید و او با شنیدن این شعر کینه‌ی رشید وطواط را در دل گرفت.

سلطان سنجر لشکری بزرگ فراهم کرد و از مرو برای مبارزه با اتسز به خوارزم رفت. حکیم انوری در آن زمان به همراهی سلطان سنجر بود و اتسز در قلعه هزار اسب که برج و باروی بسیار محکمی داشت، سنگر گرفت و سلطان سنجر این قلعه را محاصره کرد. سپس او به انوری دستور داد شعری بگوید تا آن را بر تیر ببندد و داخل قلعه بیندازد. انوری فوراً در حضور سلطان سنجر این رباعی را گفت:

***ای شاه، همه ملک جهان جست تو راست***

***وز دولت و اقبال جهان، کسب تو راست***

***امروز به یک حمله هزار اسب بگیر***
***فردا خوارزم و صد هزار اسب توراست***

این رباعی را بر تیری بستند و در قلعه انداختند و مردم قلعه آن را پیش سلطان اتسز بردند. سلطان اتسز وقتی رباعی را خواند به رشید وطواط گفت: «فوراً شعری بگو تا آن را بر تیر ببندیم و به سمت لشکر سلطان سنجر بیندازیم.»

رشید در پیش سلطان اتسز این رباعی را گفت:

***ای شه که به جامت می صافیست نه دُرد***
***اعرای تو خون ز غصه می‌باید خورد***
***گر خصم تو ای شاه بُوَد رستمِ گُرد***
***یک خر ز هزار اسب تو، نتواند بُرد***

سپس اتسز دستور داد تا آن را بر تیری بستند و در لشکر سلطان سنجر انداختند و مردم آن را پیش سلطان بردند. سلطان وقتی آن رباعی زیبا را خواند فهمید که کار رشید وطواط است. او کینه را بر کینه افزود و قسم یاد کرد که وقتی رشید وطواط را گیر بیاورد تنش را به هفت قسمت تقسیم کند. این خبر به رشید رسید و او بسیار ترسید. بعد از سلطان سنجر دستور داد تا با لشکرش یکباره به قلعه حمله بردند و جنگ سختی بین آن دو شکر در گرفت و کار بر اهل قلعه تنگ شد و اتسز که توان مقاومت داشت، شبانگاه از قلعه فرار کرد و آن شب رشیدالدین وطواط نتوانست ه همراه اتسز بگریزد. سلطان سنجر پس از چند روز آن قلعه را تصرف کرد و دستور داد تا رشید وطواط را پیدا کنند. مأموران بعد از چند روز

جستجو توانستند رشیدالدین وطواط را بیابند. سپس سلطان سنجر دستور داد تا بدن رشید وطواط را به هفت قسمت کنند. وطواط زار زار گریه می‌کرد و می‌گفت:«اول مرا پیش «خواجه منتجب الدین بدیع کاتب» ببرید که منشی دیوان و همراه مجلس سلطان سنجر است تا من دو کلمه خدمتش عرض کنم و سپس هر کار خواستید انجام دهید.» مأموران، رشید را پیش خواجه منتجب‌الدین بردند و او با گریه و زاری به خواجه گفت: «شنیدم که سلطان حکم فرموده بدنم را به هفت قسمت کنند، حال آن که من مرغ کوچک هستم و اگر مرا به هفت قسمت پاره کنند، جز ذلت و خواری برای من چیزی نمی‌ماند. شما اگر به سلطان بفرمایید که دستور بدهند بدن مرا به دو قسمت پاره کنند، در حق جنازه‌ی من بسیار لطف کرده‌اید.»

خواجه منتجب الدین بسیار خندید و سخن رشید را به عرض سلطان سنجر رساند. سلطان هم از این حرف خنده‌اش گرفت و گفت: «او کوچک‌تر و حقیرتر از آن است که حتی بتوان بدنش را به دو قسمت پاره کرد. رهایش کنید تا هر کجا دلش می‌خواهد برود.»

رشید را رها کردند، او فرار کرد و به قصر اتسز رفت و سال‌ها در آن جا همنشین اتسز و پسرش «ایل ارسلان» بود تا این که مرد.